

سیمای بوسهل زوزنی

در تاریخ بیهقی

دکتر ناصر تکمیل همایون

استاد تاریخ و جامعه‌شناسی

(پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی)

□ درآمد

۱- سه‌گونگی مردم (سنگ‌های متفاوت)

در یکی از تفاسیر قرآن مجید (سوره‌ی الحمد) آمده است که «الذین انعمت علیهم» یعنی مردمی که خدای تعالی به آنان نعمت ارزانی فرموده و آنان کسانی هستند آگاه، دانا، مومن و راست‌کردار و به آن چه فکر می‌کنند و بیان می‌دارند، صادقانه عمل می‌کنند و مردم از دست و زبان آن‌ها در امان هستند. آنان بندگان صالح خداوندند، جل جلاله.

گروه دیگر که در زمره «مغضوب علیهم» هستند، یعنی خدای تعالی بر آنان غضب کرده است. آنان مردمی هستند چه بسا آگاه و دانا، اما ایمان ندارند و راست‌کردار نیستند و به آن چه فکر می‌کنند و گاه‌گاه در گذرگاه‌ها، محافل و منابر بیان می‌دارند عمل نمی‌کنند و در زمان‌های نامی، بدگویی و فتنه‌انگیزی می‌کنند و به دنبال منافع خود هستند. حقیقت را نادیده می‌انگارند و در هر جایی نوعی سخن می‌رانند که مقبول طبع حاضران باشد. خود را به زیور هنر، دانش و حتا اخلاقیات می‌آرایند و از عرفان و شناخت معنوی سخن می‌گویند چونان «بایزید»، اما در درون خود طینتی دارند همانند «یزید»! در مواقعی که احساس خطر کنند، به همان کسانی که با آنان کینه‌ورزی کرده‌اند پناه می‌برد و اگر غضب الهی نوعی «لعنت» به‌شمار آید، در زمره‌ی فسادگرانی قرار می‌گیرند که لعنت‌الله علیهم اجمعین.

اما گروه سوم که «الضالین» هستند، گمراهان و نادانان و به عبارتی (شاید از نیجه) بسیارتر از بسیاریان به‌شمار می‌روند که خوب و بد، راستی و نادرستی را تشخیص نمی‌دهند و همواره آلت دست مغضوبان الهی هستند و در جامعه هم اکثریت دارند، اولتک کالاتعام بل هم اضل سبیلا.

از این سه دسته، دسته‌ی دوم خطرناک‌ترین گروه اجتماعی هستند. آنان متظاهران ریاکاری هستند که تا مردم آن‌ها را بشناسند، زیان‌های زیادی بر پیکره‌ی جامعه وارد می‌آید. این گروه زیانمند و ناپه‌نجان اجتماعی از قدیمی‌ترین ایام در جامعه‌ی انسان وجود داشته و به چه‌گونگی احوال آنان حتا در کتاب‌های مقدس پیشین هم اشاره شده، از آن میان در انجیل متی (باب بیست و سوم) آمده است:

«همه‌ی کارهای خود می‌کنند تا مردم ایشان را ببینند. حمایل‌های خود را عریض و دامن‌های قبای خود را پهن می‌سازند و پالانتشینان در ضیافت‌ها و کرسی‌های صدر در کنایس را دولت می‌دارند و تعظیم در کوچه‌ها و این‌که مردم ایشان را آقا آقا بخوانند...

ابوالفضل محمد بن حسین بیهقی از تاریخ‌نگاران استثنایی ایران است که تالیف با ارزشش فزون بر وقایع‌نگاری و شناخت روزگار و شخصیت‌های حکومتی، نظامی و علمی خواننده را با ظرافت و لطافت خاص ادبی به عالم دیگری می‌برد که «دریافت‌های ما بعد الطبیعی» دارد و آن چنان مدهوش می‌سازد و تار و پود وجودش را می‌لرزاند که گمان می‌برد یک «متن عرفانی» را در دست گرفته و در «ورای حد» تقریر، با همه‌ی وجود «شرح آرزومندی» انسان را می‌خواند، می‌بیند و درمی‌یابد و شخصیت‌های روزگار را می‌شناسد و سرانجام می‌رسد بدین مرحله که فرماید! «احمق کسی باشد که دل در این گیتی، غنکار و فریفتکار بندد». (تاریخ بیهقی، ص ۶۰)

بیهقی (متولد ۳۸۶ق در حارث‌آباد بیهق) در آغاز جوانی در دیوان رسائل سلطان محمود غزنوی، زیردست استاد بزرگوار و دانشمند و مهربان زمان، خواجه بونصر مشکان، نزدیک بیست سال پرورش یافت و از او بسیار آموخت و از مقربان دیوان گردید و پس از درگذشت وی (۴۳۱ق) و گریستن قلم لختی بر وی توسط بیهقی و تفویض دیوان رسایل به بوسهل زوزنی، ناسازگاری میان آن دو که ریشه از زمان بونصر مشکان داشته شدت گرفت؛ اما با نگارش این نامه مسعود غزنوی به بوسهل «بوالفضل شاگرد تو نیست. او دبیر پدرم بوده است و معتمد وی را نیکو دار و اگر شکایت کنی هم‌داستان نباشم». دل‌جویی به‌عمل آمد و بیهقی به‌کار در دیوان رسالت رضایت داد.

در این گفتار تبیین رفتار «بوسهل زوزنی» که نمونه‌یی از دیوانیان مذنب و عاشقان ناپروای حکومت و حکومت‌گری‌سته مورد بررسی قرار گرفته و از قلم بیهقی اشاراتی نقل شده تا هنجارهای زشت دیوان‌سالاری حاکمیت نامردمی شناخته‌تر گردد. یا به‌قول وی: «غرض من از نوشتن این اخبار، آن است تا خوانندگان را از من فایده به‌حاصل آید». (همان، ص ۱۸۷) و اندر رساندن فایده‌ی این کار افزوده است:

«من که بوالفضل، کتاب بسیار فرو نگرسته‌ام. خاصه اخبار و از آن التقاط‌ها کرده، در میان این تاریخ چنین سخن‌ها از برای آن آرم تا خفتگان و به‌دنیا فریفته‌شدگان بیدار شوند و هرکس آن کند که امروز و فردا او را سود دارد». (ص ۲۴۲)

وای بر شما کاتبان و فریستیان ریاکار، زیرا خانه‌های بیوه‌زنان را می‌بلعید و از روی ریا، نماز را طویل می‌کنید، از آن‌رو عذاب شدیدتر خواهید یافت».

در ادب فارسی از «واعظان غیرمتعظ» در میان توده‌های مردم و گاه از «واعظ‌السلطنین» در بساط حکومت، سخن به میان آمده است. حافظ شیرازی که خود رندی از صاحب‌دلان نعمت یافته‌ی الهی است، به روشنی یادآوری کرده است:

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می‌کنند

چون به خلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند
به تحقیق جست‌وجوگران از کارهای خلوت آنان آگاهی دارند که
گاه بسیار زشت و فتنه‌انگیز است و نمونه‌ی بارز و برجسته‌ی این
گروه، در دوره‌ی غزنوی از کار به‌دستان حکومتی که بی‌بهرگی به او
اشاره‌های متعدد و گوناگون دارد، بوسهل زوزنی است که همانندانش در
تاریخ اسلام و ایران بسیارند. اما آن‌چه بی‌بهرگی گفته است «عمرها باید
در روزگاری تا کسی تواند دید». (تاریخ بی‌بهرگی، ص ۶۲۵)

۴- ویژگی اهل‌دقی و دیوانی بوسهل

بی‌بهرگی مصنفانه از بوسهل زوزنی سخن می‌گوید، به‌سان پاره‌یی از وقایع‌نگاران نیست که یک عیب و نقص در «سیاستمدار» را ببیند و دیگر خدمات او را فراموش کند یا یک کار برجسته و سودمند فردی را ملاحظه کند و ده‌ها رفتار زشت و فسادانگیز او را نادیده انگارد. بی‌بهرگی در زمهری کسانی است که «حقایق» را می‌گویند و «همه‌ی حقایق» را می‌گویند و زمانی می‌گوید که فقط آیندگان را قایدت رسانند، بدین‌سان:

«این نه از آن می‌گویم که من از بوسهل، جفاها دیدم که بوسهل و این قوم همه رفته‌اند و مرا پیداست که روزگار چند مانده است. اما سختی راست باز می‌نمایم و چنان دانم که خردمندان و آنان که روزگار دیده‌اند و امروز این را برخوانند، بر من بدین چه نیشتم، عیبی نکنند که من، آن‌چه نیشتم از این ابواب حلقه درگوش باشد و از عهده‌ی آن بیرون توانم آمد و الله عز‌ذکره یعصمنی و جمیع المسلمین من الخطا و الزلل بمنه و فضله وسعه رحمته» (همان، ص ۱۵۴)

بی‌بهرگی هنوز جوان بود که در دیوان رسائل سلطان محمود غزنوی، زیردست رئیسی گران‌مایه و مشفق خردمند به‌نام خواجه «بونصر مشکان» تربیت یافت و بدان‌سان که گفته شد ارادت‌ی خاص به وی پیدا کرد و از مقربان دیوان گردید. خواجه در سال ۴۳۶ هجری دست از جهان شست. بی‌بهرگی با آن که نزدیک بیست سال در خدمت بونصر مشکان رموز دبیری را آموخته بود، اما به‌عنوان این که «هنوز جوان است»، ریاست دیوان را به بوسهل زوزنی تفویض کردند.

نوشته‌های بی‌بهرگی درباره‌ی استاد خود بلاغتی تمام دارد. چنان که گوید: «از هرگونه روایت‌ها کردند، مرگ او را و مرا با آن کار نیست... چه بود که این مهتر نیافت، از دولت و نعمت و جاه و منزلت و خرد و روشن‌رایی و علم، بی‌سال تمام محنت بکشید که یک روز دل خوش ندید و اما به حقیقت نباید دانست که ختمت الکفایه و البلاغه و العقل به» (همان، ص ۵۹۷) با این همه ارادت و وابستگی اخلاقی به استاد محتشم خود، زمانی که از حسنک وزیر و چه‌گونگی اعدام وی سخن به میان می‌آورد از بوسهل زوزنی چنین یاد می‌کند:

«خواجه بوسهل زوزنی، چند سال است تا گذشته است و به پاسخ

آن‌که از وی رفت گرفتار. ما را با آن کار نیست. هرچند مرا از وی بد آید. به‌هیچ حال، چه عمر من به شصت و پنج آمده و بر اثر وی می‌باید رفت و در تاریخی که می‌کنم، سخنی نرانم که آن به تعصبی و تزیدی کشد و خوانندگان این تصنیف گویند، شرم باد این پیر راه، بلکه آن گویم که تا خوانندگان با من اندر این موافقت کنند و طعنی نزنند». آن‌گاه اضافه می‌دارد: «این بوسهل مردی امام‌زاده و محتشم و فاضل و ادیب بود». (ص ۱۷۹)

در چند جای دیگر نیز علم، کتابت، شاعری و حتا کاردانی بوسهل زوزنی را ستوده و به‌هیچ روی این بخش زندگی زوزنی را نادیده نگرفته است. از آن میان در نبردی که پیروزی بر مسعود غزنوی رسیده بود هر کسی ستایشی می‌گفت از آن میان «خواجه بوسهل زوزنی، دوات و کاغذ خواست و بی‌تی چند شعر بگفت به‌غایت نیکو. چنان که گفتمی که یگانه‌ی روزگار بود در ادب و لغت و شعر و آن آیات امیر را سخت خوش آمد». (همان، ص ۱۲۷)

اما درباره‌ی بدکرداری او آورده است: «شرارت و زعارتی در طبع وی موکد شده - و لا‌تبدیل لخلق الله و با آن شرارت دلسوزی نداشت و همیشه چشم نهاده بود تا پادشاهی بزرگ و جبار بر چاکری خشم گرفتگی و آن چاکر را لت زدی و فرو گرفتگی، این مرد از کرانه بجستی و فرصتی جستی و تضریب کردی و المی بزرگ بدین چاکر رساندی و آن‌گاه لاف زدی که فلان را من فرو گرفتیم و اگر کرد، دید و چشید و خردمندان دانستندی که نه چنان است و سری می‌جنبانیدندی و پوشیده خنده می‌زدندی که وی گزاف‌گوی است جز استادم (بونصر مشکان) که وی را فرو نتوانست برد». (همان، ص ۱۷۹)

این کردارها و سیاست‌بازی‌ها خمیره‌ی وجود بوسهل زوزنی را پدید آورده بود به‌راستی او را شاخص جماعت «مغضوب علیهم» می‌ساخت که البته در روزگاران همانندنان بسیاری از این سنخ اجتماعی (TYPE SOCIA) دیده شده‌اند. اما بی‌بهرگی که در صفحات متعدد تاریخ خود به فساد و رذالت و بدکرداری‌های زوزنی اشاره‌ها کرده، یک‌جا از خشم بی‌اندازه‌ی او نسبت به حسنک وزیر، جای دیگر فتنه‌آمیزی کردن و خراب‌کاری‌ها را به گردن دیگری انداختن، از آن میان برانگیختن «آلتونتاش» بر ضد امیر که «اصل این تباهی از بوسهل بوده است و آلتونتاش از وی آزرده است... که بوسهل اندر آن حیل‌ها کرده باشد». (همان، ص ۳۱۵) جای دیگر از تشنه‌بودن او به خون ابوبکر دبیر و در جاهای دیگر ده‌ها ساله‌ی دیگر، اما چند حرکت او بسیار غیرانسانی و فضیلت‌سوزانه است که بی‌بهرگی به‌درستی به آن‌ها توجه کرده است.

۳- دسیسه‌های چشمگیر بوسهل در دیوان

وی که در آغاز در دیوان سلطان محمود غزنوی بود، از اوضاع و احوال حکومت و موقعیت شخصیت‌ها آگاهی داشت و بر وی معلوم بود که امیرمحمد غزنوی، آینده‌ی ندارد و روزگار به‌سود امیرمسعود غزنوی، برادر و رقیب او در جانشینی پدر، خواهد بود. از این‌رو خود را منتسب به «مسعودیان» کرد و «از پیش امیرمحمد از غزنین گریخته بود در دامغان خدمت مسعود رسید». (همان، ص ۲۵) و تا زمانی که بونصر مشکان، رئیس دیوان رسائل بود، وی به‌عنوان دبیری برجسته کار خود می‌کرد و فتنه‌انگیزی‌هایی می‌کرد که به سه فقره اشاره می‌شود:

کار به جایی کشید که خواجه بونصر کوشید تا از کار کناره گیری کند و این حدیث را بییهقی چنین آورده است: «استادم خواجه بونصر مشکان سخت ترسان می بود، و به دیوان رسالت نمی نشست. و طاهر می بود به دیوان و کار بر وی می رفت. چون یک هفته بگذشت سلطان مسعود - رحمه الله - وی را بخواند و بنشانند و بسیار بناوخت و گفت: چرا به دیوان رسالت نمی نشینی؟ گفت: زندگانی خداوند دراز باد، طاهر آن جاست و مردی ست سخت کافی و به کار آمده و احوال و عادات خداوند لیک دانسته و بنده پیر شده است و از کار بمانده است، و اگر رأی عالی ببند تا بنده به درگاه می آید و خدمتی می کند و به دعا مشغول می باشد. گفت این چه حدیث است: من ترا شناسم و طاهر را شناسم، به دیوان باید رفت که مهمات ملک بسیار است و می باید که چون تو ده تن امستی، و نیست و جز ترا نداریم، کی راست آید که به دیوان نشینی؟ و اعتماد ما بر تو ده چندان است که پدر ما را بوده است، به کار مشغول باید بود و همان نصیحتها که پدرم را کرده می باید کرد که همه شنوده آید که ما را روزگاری دراز است تا شفقت و نصیحت تو مقرر است. وی رسم خدمت به جای آورد و با اعزاز و اکرام تمام وی را به دیوان رسالت فرستاد و سخت عزیز شد، و به خلوتها و تدبیرها خواندن گرفته و بوسهل زوزنی کمان قصد و عصیبت بزه کرد و هیچ بدگفتن به جایگاه نیفتاد، تا بدان جایگاه که گفت از بونصر سیصد هزار دینار بتوان استند. سلطان گفت: «بونصر را این زر بسیار نیست و از کجا استند؟ و اگر هستی، کفایت او ما را به از این مال. حدیث وی کوتاه باید کرد که هم داستان نیستم که نیز حدیث او کنید». و به ابوالعلاء طیبب بگفت و از بوسهل شکایت کرد که «در باب بونصر چنین گفت و ما چنین جواب دادیم». (همان، ص ۶۵ و ۶۶)

ب- درباره‌ی خواجه احمد

مذت با بود که سلطان غزنوی، وی را برای وزارت برگزیده بود. اما خواجه که چه گونگی دیوان را می شناخت همواره بهانه می آورد که پیر شده ام و سوگند خورده ام که هیچ شغل قبول نکنم. اما امیر می گوید: «ما سوگندان ترا کفارت فرماییم». خواهشها کردند تا خواجه احمد به امید هماهنگی بونصر مشکان اندک آرامش یافت. بوسهل از طرف امیر برای دانستن تصمیم نهایی، خدمت خواجه احمد آمد و ماموریت «مرموزانه»ی خود را در میان گذاشت. بییهقی آورده است: «خواجه گفت: من نذر دارم که هیچ شغل سلطان نکنم، اما چون خوانوند می فرماید و می گوید که سوگندان را کفارت کنم، من نیز تن دردم. اما این شغل را شرایط است، اگر بنده این شرایط درخواهد تمام و خوانوند بفرماید، یک سر همه ی این خدمتکاران بر من بیرون آیند و دشمن شوند و همان بازیها که در روزگار امیر ماضی می کردند کردن گیرند و من نیز در بلایی بزرگ افتم، و امروز که من دشمن ندارم فارغ دل می زیم، و اگر شرایطها درنخواهم و به جای نیارم، خیانت کرده باشم و به بجز منسوب گردم و من نزدیک خدای عزوجل و نزدیک خداوند معنور نباشم. اگر احیاناً چاره ی این شغل مرا بیاید کرد، من شرایط این شغل را درخواهم به تمامی، اگر اجابت باشد و تمکین یابم، آن چه واجب است از نصیحت و شفقت به جا آرم». همو افزوده است: «ما هر دو تن برفتیم تا با امیر گفته شود، بوسهل را گفتم چون تو در میانی من به چه کار می آیم؟» گفت: «ترا خواجه

در خواسته است، باشد که بر من اعتماد نیست» و سخت ناخوشش آمده بود آمدن من اندرین میانه. و چون پیش رفتیم، من ادب نگاه داشتیم؛ خواستم که بوسهل سخن گوید، چون وی سخن آغاز کرد، امیر روی به من آورد و سخن از من خواست. بوسهل نیک از جای بشد، و من پیغام به تمامی بگزاردم، امیر گفت: من همه ی شغلها بدو خواهم سپرد، مگر نشاط و شراب و چوگان و جنگ و در دیگر چیزها همه کار وی را باید کرد و بر رأی و دیدار وی هیچ اعتراض نخواهد بود. باز گشتم و جواب باز بردم و بوسهل از جای بشد بود و من همه با وی می افکندم، اما چه کردم که امیر از من نیاز نمی شد و نه خواجه ی او». (همان، ص ۱۵۲)

ج- حسنگ وزیر

اما درباره‌ی وی که بزرگوار مردی بود در عهد غزنویان، بییهقی نوشته است: «وزیر بوسهل زوزنی با وزیر حسنگ معزول سخت بد بود که در روزگار وزارت بر وی استخافها کردی تا خشم سلطان را بر وی دائمی می داشت. و به بلخ رسانید بدو آن چه رسانید. اکنون به عاجل الحال بوسهل فرمود تا وزیر حسنگ را به علی ریاض سپردند که چاکر بوسهل بود تا او را به خانه ی خویش برد و بدو هر چیزی رسانید از انواع استخاف. و بوسهل زوزنی را در آن چه رفت، مردمان در زبان گرفتند و بد گفتند که مردمان بزرگ، نام بدان گرفتند که چون بر دشمن دست یافتند نیکویی کردند که آن نیکویی بزرگتر از استخفاف باشد و العفو عند القدره سخت ستوده است و نیز آمده است در امثال که گفته اند: اذا ملکت فاسجج. اما بوسهل چون این واجب نداشت و دل بر وی خوش کرد به مکافات، نه بوسهل ماند و نه حسنگ، و من این فصول از آن جهت راندم که مگر کسی را به کار آید». (همان، ص ۶۴ و ۶۵)

بییهقی پس از مرگ بوسهل، داستان تراژیک «بر دار کردن حسنگ وزیر - رحمه الله علیه -» را نوشته و گوشیده است تا از مسیر «حقیقت گوئی» دور نشود. فتنه انگیزیهای بوسهل را بیان کرده، اما در یک جمله آورده است: «بوسهل با جاه و نعمت و مردمش در جنب حسنگ یک قطره آب بود از رودی». (همان، ص ۱۷۹)

برای کشتن حسنگ باید جرمی ساخت، چنان که رسم حکومت گران است. او را «قرمطی» شناختند. خواجه احمد کوششها کرد تا خون وی و هیچ کس نریزد، البته خون ریختن کاری بازی نیست». (همان، ص ۱۸۲)

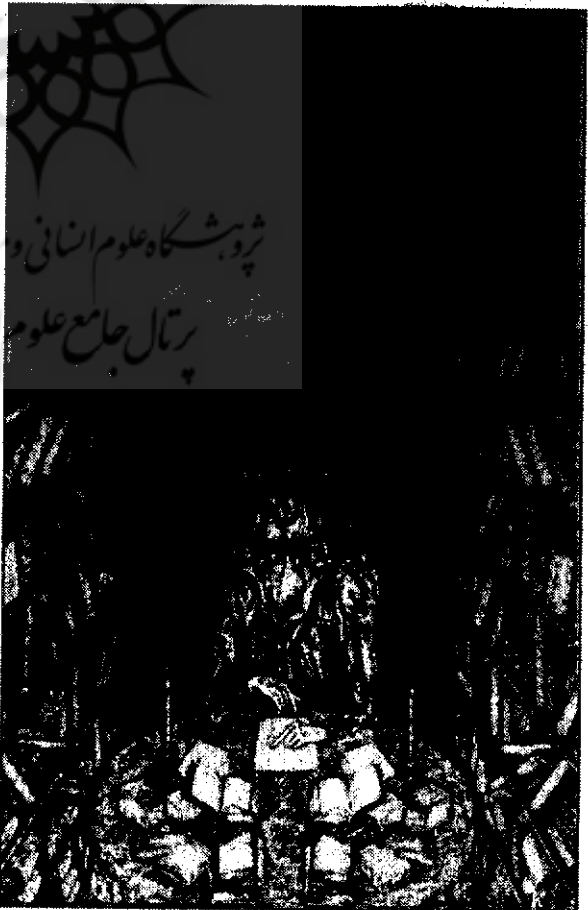
در تمام گفت و گوها و مجلسها «بوسهل البته فرونایستاد از کار». (همان، ص ۱۸۲) در موقع آوردن حسنگ به قربانگاه حتا دو تن از قضات و فقیهان گفتند: «خواجه بوسهل را برین دو آورد که آب خویش برد». (همان، ص ۱۸۲) اما این اشاره ی بییهقی، «مردان» و «نامردان» تاریخ را به خوبی نشان داده است: «چون حسنگ پیامد خواجه [احمد] برپای خاست. چون این مکرمت بکرد، همه اگر خواستند یا نه برپای خاستند. بوسهل زوزنی بر خشم خود طلاق نداشت، برخاست نه تمام و بر خویشتن می ژکید. خواجه احمد او را گفت در همه ی کارها ناتمامی!» (همان، ص ۱۸۴)

بییهقی افزوده است: «خواجه بزرگ (احمد) روی به حسنگ کرد و گفت: خواجه چون می باشد و روزگار چه گونه می گذارد؟ گفت: جای شکر است. خواجه گفت: دل شکسته نباید داشت که چنین حالها مردان را پیش آید. فرمان برداری باید نمود، بهر چه خداوند فرماید که

تا جان در تن است امید صد هزار راحت است و فرج است.»
 بوسهل را طاقت برسید، گفت: «خلوئند را کرا کند که با چنین
 سگ قرمطی که بر دار خواهند کرد به فرمان امیرالمومنین، چنین
 گفتن؟ خواجه (احمد) به خشم در بوسهل نگریست. حسنگ گفت:
 سگ ندانم که بوده، خاندان من و آن چه مرا بوده است از آلت و حشمت
 و نعمت جهانیان دانند. جهان خوردم و کارها راندم و عاقبت کار آدمی
 مرگ است. اگر امروز اجل رسیده است، کس باز نتواند داشت که بر دار
 کشند یا جز دار که بزرگتر از حسین علی نیم!» (همان، ص ۱۸۴)

کوتاه سخن حسنگ را به پای دار آوردند. بییهقی اشاره می کند:
 «خواست که نسوری بزرگ به پای شود. سواران سوی عامه تاختند و آن
 شور پنهانند و حسنگ را سوی دار بردند و به جایگاه رسانیدند، بر
 مرکبی که هرگز ننشسته بود و جلادش استوار بیست و رسن ها فرود
 آورد و آواز دادند که سنگ دهید. هیچ کس دست به سنگ نمی کرد و
 همه زار زار می گریستند، خاصه نشابوریان، پس مشتی رند را سیم
 دادند که حسنگ را سنگ زنند و مرد خود مرده بود.» (همان، ص ۱۸۷)
 اما بییهقی به سه مساله‌ی دیگر اشاره دارد. نخست گوید: «چون
 از این فارغ شدند بوسهل و قوم از پای دار بازگشتند و حسنگ تنها
 ماند، چنان که تنها آمده بود از شکم مادر.»

آن گاه نقل می کند از بوالحسن خربلی که از دوستانش بوده و با
 بوسهل نیز رابطه‌ی داشت که «یک روز شراب می خورد و با وی
 (بوسهل) بودم، مجلس نیکو آراسته و غلامان بسیار ایستاده و مطربان
 همه خوش آواز. در آن میان فرموده بود تا سر حسنگ پنهان از ما آورده



بودند و بداشته در طبقی با مکبه [سرپوش]. پس گفت: تو باو هی
 [نوبرانه] آورده اند از آن بخوریم. همگان گفتند: خوریم. گفت: بیایید.
 آن طبق بیایورند و از دور مکبه برداشتند، چون سر حسنگ را بدیدیم،
 همگان متحیر شدیم و من از حال بشدم و بوسهل بخندید و به اتفاق
 شراب در دست داشته به بوستان ریخت و سر باز بردند و من در خلوت
 دیگر روز او را بسیار ملامت کردم، گفت: «تو مردی مرغ دلی، سر
 دشمنان چنین باید» و این حدیث فاش شد و همگان او را ملامت
 کردند بدین حدیث و لعنت کردند.» (همان، ص ۱۸۸)

مساله‌ی دوم حدیث استادش بونصر و خواجه احمد است که گوید:
 «آن روز که حسنگ را بر دار کردند، استادم بونصر روزه بنگشاد و
 سخت غمناک و اندیشمند بود، چنان که به هیچ وقت او را چنان ندیده
 بودم و می گفت: چه امید ماند؟ و خواجه احمد حسن هم بر این حال
 بود و به دیوان نشست.» (همان جا)

اما مساله‌ی سوم که بسیار آموزنده است و شکوه مندی زنان
 ایرانی را می رساند چنین است: «حسنگ» قریب هفت سال بر دار
 بماند، چنان که پاهایش همه فرو تراشید و خشک شد، چنان که اثری
 نماند تا به دستوری فرو گرفتند و دفن کردند، چنان که کس ندانست که
 سرش کجاست و تن کجاست. و مادر حسنگ زنی بود سخت
 جگر آور، چنان شنیدم که دو سه ماه از او این حدیث پنهان داشتند چون
 بشنید جزیی نکرده، چنان که زنان کنند بلکه بگریست به درد، چنان که
 حاضران از درد وی خون گریستند، پس گفت: بزرگا مرده که این پسر
 بود که پادشاهی چون محمود این جهان بلو داد و پادشاهی چون
 مسعود آن جهان و ماتم پسر سخت نیکو بداشت و هر خردمند که این
 بشنید بپسندید.» (همان، ص ۱۸۹)

سخن پایانی

بییهقی در تاریخ خود که متأسفانه بخش اعظم آن در دست
 نیست، از سلاطین غزنوی و شیوه‌ی حکومت آنان و امیران، وزیران و
 حاکمان زمان سخن به میان آورده و سرنوشت آنان را چنان زیبا
 به نگارش در آورده است که خوانندگان دوره‌های بعد از غزنوی به راحتی
 می توانند همانند آنان را در نظام‌های حاکم زمان خود پیدا کنند. این
 واقعیت یابی و حقیقت گویی کار را به جایی می رساند که او را نیز زندانی
 می کنند و همانند همه‌ی زمان‌ها، نوشته‌ها، یادداشت‌ها و مدارک
 گردآوری شده او به تاراج می رود و پس از رهایی از زندان و ادامه‌ی
 حیات تا سال ۴۷۰ قمری آن چه در دست یا در خاطره‌ی خود داشته به
 رشته‌ی تحریر می کشد که ثمره‌ی آن تاریخ بییهقی، به گونه‌ی یکی از
 یادگارهای بزرگ ادبیات و تاریخ نگاری پارسی است.

اما آن چه آموزنده است و پس از تقریباً هزار سال می تواند برای
 رجال زمان ما آموزنده باشد، نمایش رویارویی انسان با مرگ است. چه
 به سان خواجه احمد حسن میمندی، آن چنان محتشمانه دست از دنیا
 شسته شود یا به سان خواجه بوسهل زوزنی، حقارت آمیز و متملقانه و
 دغل کارانه. چه به سان حسنگ وزیر، دلاورانه و پرشکوه و یا همانند خود
 خواجه ابوالفضل بییهقی درست منشانه و صادقانه و انسانی. «مرد آن
 است که پس از مرگ نامش زنده بماند». آنان که پس از مرگ نامشان
 زنده است زنده نامان و زنده کامان و به تحقیق «زندگان» تاریخ هستند
 و همانند که قیامت بدینند در این جهان. ■